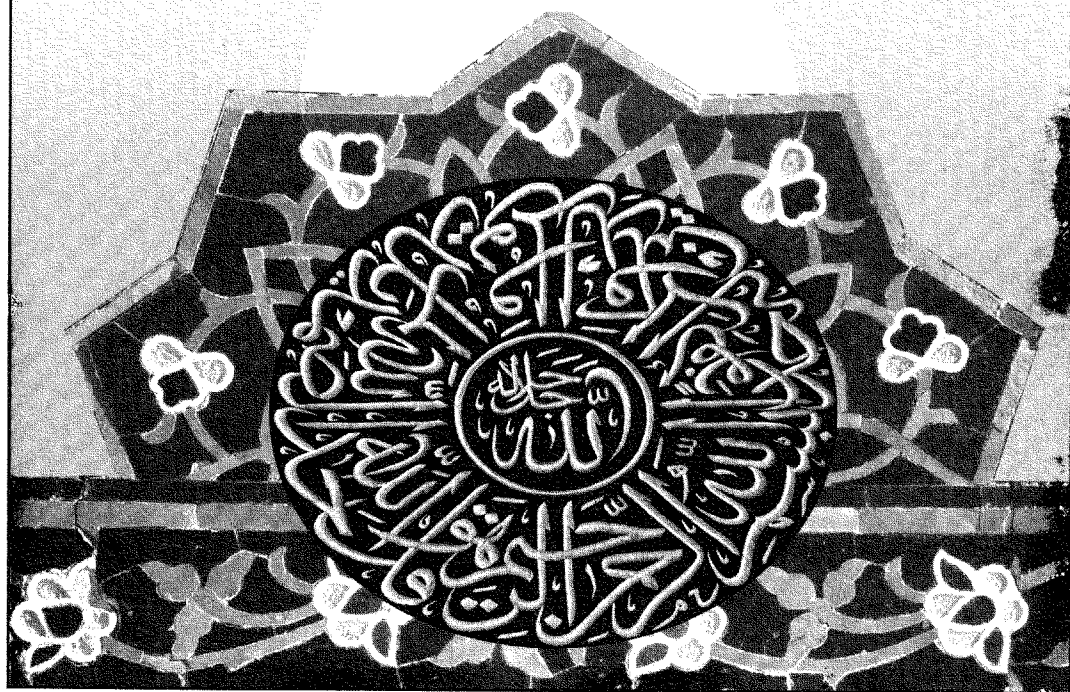


حج در آئینه ادب فارسی





در حریم کبریایی

سید محمد باقر نجفی

دمی با مولانا

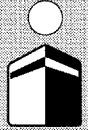
در یکی از سفرهای پژوهشی به مدینه، دیوان شمس، مهرهم بود، هر فرصتی که حاصل می شد، لحظاتی به خواندن می گذراندم... با مولوی بودم و لفظها و معانی شعر پرسوزش، اما من در این وادی حب مدینه، جز: یحبنا و نحبه نمی یافتم، که کلامی دگر بخوانم... مولوی را می خواندم ولی در آن حالی که بودم، مکانی که بودم و به زمانی که افتاده بودم...

نمی دانم، کجا معنای مدینه بود و کجا لفظ مولانا؟... کجا زبان دلم بود، کجا معانی شعر عارفانه اش؟ کجا همدم مدینه بودم، کجا دمی با دیوان عشقش؟... به هم گره خورده بودیم، گاهی لفظ حمال معنی بود و گاه معنی مزرعه لفظ را درو می کرد، از این پیوستگی، کلامی روید که هر چه بود مدینه بود، او بود... طیبیه و طابه در نور نبی بود.

مست بودم و کوی لفظ را نمی دیدم، افتاده بودم و میدان قافیه را نمی دیدم. گریان و لرزان بودم و باغ وزن را نمی دیدم... عاشقی به شهری دگر افتاده بود، حالی دگر، کلام و شعری دگر... زمزمه ای دگر...!

می خواندم و می گریستم، می سرودم و می نوشتم... می دویدم، می نشستم، می افتادم و باز می گریستم... گریه من غم نبود، شادی دیدار بود.

نمی دانم!... بدون آن حال، این لفظهای عاریتی چینند؟ این لفظها بی آن حب پرسوز، چیست؟... نمی دانم!... نه در قالب اوزانست، نه بر سیاق نثر، آه دلی است که معشوقش را می خواند...



عارفی نبودم که وصف لقا گفته باشم، عاقلی نبودم که از فصل لقا نالیده باشم،
هر چه بود و هست، چند لفظ نبود و نیست، تکه پاره‌های دلم بود که بر خاک
رهش می‌افتاد...

چند تایی را برای خود به یادگار نهادم، تا هر بار که لشکر غم بی‌خبران،
هجوم برد، به یاد آن مسرت شوق، بخوانم و علیه غم بتازم، بجوشم که من،
دل با یکی دارم در آن بوم!...



به باب السلام رسیده‌ام
ایستاده‌ام بر در، می‌ترسم از سلام
می‌لرزم از قرائت اذن دخول
می‌گیرم و می‌گیرم از شوق دخول

تویی آن کعبه قلبم!
نه از هجری و در حجری، غمین باشم!
تویی زمزم!
کجا چاهی طلب دارم
نه آبی آرزو دارم،
نه بر لب تشنگی دارم

تا شهر تو را دیدم!
من خانه رها کردم، من شهر رها کردم
امروز به شهر تو
در عشق سلیمانم
می‌افتم و می‌خیزم، من خانه نمی‌خواهم
من شهر نمی‌خواهم!
فریاد، کزین حالت!
فریاد نمی‌دانم، من آه نمی‌بارم

یا احمدا، یا احمدا!
جز تو نسب ندارم
جز قرب تو نخواهم، جز روی تو نجویم
ای عشق بی پناهی
ای مظهر الهی
چون تو عجب ندیدم!
واندر عجم ندیدم، وندر عرب نیامد
هم پشت و هم پناهی
بی تو نوا ندارم

چیست

که هر دمی چنین
می کشدم به شهر تو
مشرق و مغرب از روم
ور سوی آسمان شوم
نیست

نشان زندگی

تا نرسد نشان تو

تا به کجا کشد مرا

بوی شراب حب تو

از هوس وصال تو

وز طلب جهان تو

تا به کجا؟! تا به کجا!؟

کشد مرا

از مکه برون گشتم

احرام دگر بستم



تا در حرمش، سر بنهم
سعی کنم به روضه‌اش
سجده کنم به صفه‌اش
داد کشم ز منبرش
سر بنهم به حجره‌اش
گریه کنم، گریه کنم
آه زنم، آه زنم

سر مست توام ای یار
در خانه چه می بینم؟
من خاک نمی خواهم
خود را به فنا دیدم
از جام خیال او،
نوشیدم و نوشیدم
من آب نمی خواهم، صد چشمه خروشانم

هم اثری، هم یثری
هم مدخلی، هم مضجعی،
هم شافیه هم ناجیه،
هم طیب و هم طابه تویی
غرا تویی، عذرا تویی
خاک حرم، دارت سنن
محبوب من، محفوظه‌ای
ای دار ایمان! ره گشا
بیت الرسول،

ای عاصمه‌ای قاصمه در مانده‌ام، در مانده‌ام
بی خانه ام



ای دار ابرار در گشا
بارگناه بر دوش من، درد و فغان در جان من
راهی بده، داخل شوم
افتاده‌ام،
گمگشته‌ام، گم کرده‌ام
جایی بده
ای قلب ایمان! رحم کن،
جز شهر تو
شهری نماند،
جز نام تو
عشقی نماند

آه در این شهر چه نوری است
که در کون نگنجد
حنانه به فریاد چه غوغاست
که در گوش نگنجد
خاک و خس این خانه همه عنبر و مُشکست
خاموشی این خانه
همه بیت و ترانه‌ست
وین خانه عشق است
که بی حد و کرانه است
مستان خدا
گرچه هزارند
در این شهر، یکی‌اند
از خواجه پیرسید که این خانه چه خانه است



حریم کبریایی

محمد رضا جنانی

بر یار آمدم من به حریم کبریایی
به امید رحمت او شدم از دیار راهی
به خدای کعبه گفتم که ببخش بندهات را
منم آن نیازمندی که به درگهت رسیدم
به شنیدم از عراقی که ز راه بی‌ریایی
«به طواف کعبه رفتم به حرم ندادند
به قمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم
تو «جنانی» با چه رویی به حرم قدم نهادی



منا در آتش

درباره آتش سوزی غم‌انگیز منا در عید قربان سال ۱۳۵۴

سید جلال هاشمی

در منا سوخت خیمه‌هایم
چه منایی که دشت آتش زا
وہ چه آتش ندید تا آنروز
گرچه اموال حمله داران سوخت
مدتی نیز از زمان نگذشت
دود آتش نموده بود سیاه
همه حجاج مضطرب احوال
هریکی سوی گوشه‌ای به فرار
زن بسویی دوان به هول و هراس
هیچکس را نبود مهلت آن
هرکسی بود فکر خود آن روز
عده‌ای می‌زنند در آتش
وحشت آور منا بد از محشر
چه منایی که وادی احمر
دیده در منا چنین اخگر
لیک مارا بسوخت قلب و جگر
کاروانها بگشت خاکستر
هم فضای منای تا مشعر
زار و حیران و مات و بی رهبر
دیده گریان پسر برای پدر
بود اندر پی‌اش غمین شوهر
کس رهاند از آن بزرگ خطر
نه پدر را بدی به فکر پسر
همچو مرغ بریده سر پرپر



متوسل همه به احمد و آل
شیعه و سنی سپید و سیاه
گشت خاموش چونکه آن آتش
نه چراغی نه چادری نه غذا
گشته بی حدّ فزون همی مجروح
نبد آثاری از بسی حجاج
بانویی در عزای شوهر خویش
مادری جستجوی فرزندش
من شنیدم که شوهری آن روز
داد زن را نجات از آتش
همه جا صحبت از منا باشد
نام عام الحریق در تاریخ
آنقدر حق نمود در آنروز
شب اگر این حریق رخ می داد
«هاشمی» بس نما تو شرح منا
دوستان چون بدیدم آن آتش
یادم آمد زشام عاشورا
ز آن دمی کوفیان زکینه زدند
نه خیام حسین تنها سوخت
کودکان حزین دوان چو غزال
دامن کودکی در آن شب تار
هر طرف می دوید و با بابا

متوحش ز اکبر و اصغر
یا امام زمان به لب یکسر
آه از آن شب منا چه بود خبر
رملها فرش و بالش و بستر
داده ازدست شوهری همسر
زیر پا داده جان بسی پیکر
بنموده لباس غم در بر
کودکی در بهانه مادر
درمنا بود با زن و دختر
سوخت خود در مقابلش آخر
چه منایی که محشر اکبر
ثبت گردید در همه دفتر
بر همه حاجیان ز لطف نظر
از کسی درمنا نبود اثر
نیست طاقت شنیدنش دیگر
شد سرشکم روان همی زبصر
که چه بد حال زینب مضطر
به خیام شه زمانه شرر
سوخت قلب تمام جن و بشر
از قفاشان چو گرگها لشکر
از جفابر گرفته بود اخگر
می سرود از لبانش آن دختر